



نشر آبی

جوزف کنراد

پیشگامان  
پیشگامان  
پیشگامان



ترجمه  
مهدی پرتوی



# پیشگامان پیشرفت

جوزف کنراد

مهدی پرتوی



نشر آبی

۱۳۸۱

Conrad, Joseph

کنراد، جوزف، ۱۸۷۵-۱۹۲۲

پیشگامان پیشرفت / جوزف کنراد: مترجم مهدی پرتوی - تهران: آبی، ۱۳۸۱.

ISBN 964-5709-29-6

۵۵ ص

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات لیا.

این کتاب ترجمه داستان "An outpost of progress" از کتاب "Short Story Masterpieces" است.

۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰م. الف. پرتوی، مهدی، ۱۳۲۶ - مترجم. ب. عنوان.

۸۲۳/۹۱۲

پ۲/۵۸۵۲۵/PZ۳۱

پ ۷۲۲ ک

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۴۰۷-۱۴۰۷ م۱

کتابخانه ملی ایران



نشر آبی

پیشگامان پیشرفت

جوزف کنراد

مهدی پرتوی

نشر آبی

تهران - خیابان کریمخان زند - جنب بانک مسکن - شماره ۱۱۱ - تلفن ۸۸۴۳۵۲۵

● لیتوگرافی: نکارکران ● چاپ اول ۱۳۸۱ ● تیراژ ۱۵۰۰ ● چاپخانه: حیدری

ISBN. 964-5709-29-6

شابک ۹۶۴-۵۷۰۹-۲۹-۶

«وظیفه ای که من می‌کوشم به نیروی کلام به آن دست یابم، این است که شما را وادارم که بشنوید، احساس کنید و از همه بالاتر، ببینید ... اگر موفق شوم، شما برحسب شایستگی‌های خود، در آن جا تشویق، تسلی خاطر، ترس، افسون - هر آنچه خواهید - و شاید نیز آن برق حقیقتی را باز یابید که طلبش را به فراموشی سپرده‌اید.»

جوزف گنراد



## در باره نویسنده

جوزف تئودور کنراد نالکز کارزینوسکی در سال ۱۸۵۷ در لهستان متولد شد. پانزده سال از زندگی اش را، ابتدا به ملوانی و سپس با درجه افسری، در آغوش دریاها و بر عرشه کشتیهای انگلیسی سپری ساخت. سپس به تابعیت بریتانیا درآمد و تا هنگام مرگش در سال ۱۹۲۴، در انگلستان اقامت گزید. در خلال بیست سال آخر زندگی اش استاد مسلم داستان‌نویسی در زبان انگلیسی گردید، بطوری که منتقدان ادبی او را یکی از بزرگترین داستان‌نویسان انگلیسی زبان ارزیابی کرده‌اند. با این حال، اصالت بیگانگی را در خود حفظ کرد و این برای او به عنوان یک نویسنده امتیازی محسوب می‌شد، زیرا بیانی انتقادی به او می‌بخشید و سبکش از غرابت جذاب لحن خارجی اش نیرو و الهام می‌گرفت. از کارهایش می‌توان «مأمور مخفی»، «سهامدار مخفی»، «پیروزی»، «تینون»، «اعماق تاریکی»، «لرد جیم»، «سرحد شکیبایی»، «شانس»، «مابین دریا و خشکی»، «سرود گل نرگس»، و بالاخره شاهکارش «نوسترومو» را نام برد.



دو مرد سفیدپوست مسؤل آن قرارگاه تجارتی بودند. کاپرتز، رئیس، قد کوتاه و چاق بود. کارلیر، معاون، قد بلندی داشت با سری بزرگ و تنه‌ای پهن که بر روی یک جفت پای کشیده و لاغر تکیه داده بود. سومین نفر از کارکنان، سیاهپوستی اهل سیرالئون بود که مدعی بود نامش هنری پرایس است. اما، بومیهای پایین رودخانه، به دلایلی چند، او را ماکولا می‌نامیدند که، به خاطر ولگردیهایش در حوالی دهکده، به او می‌آمد. انگلیسی و فرانسه را با لهجه سرودگونه‌ای صحبت می‌کرد، دستخط زیبایی داشت، دفترداری سرش می‌شد و در ته دل به پرستش ارواح خبیث باور داشت. زنش سیاهپوستی اهل لوآندا بود، هیکلدار و پرهیاهو. سه تا بچه جلو در کلبه محقر و انبارگونه‌ او در زیر آفتاب این طرف و آن طرف پرسه می‌زدند. ماکولای کم حرف و نفوذناپذیر دو مرد سفیدپوست را خوار و حقیر می‌شمرد. او مسؤل انباری کوچک و خاکستری رنگ بود که سقفش را با علفه خشک پوشانده بودند و وانمود می‌کرد که از مهره‌ها، پارچه‌های نخ،

روسریهای قرمز، سیمهای برنجی و کالاهای تجارتنی دیگری که در انبار یافت می‌شد، حساب دقیقی دارد. غیر از انبار و کلبهٔ ماکولا، در آن قرارگاه تنها یک ساختمان بزرگ وجود داشت که در زمینی صاف بطور منظم از نی ساخته شده بود، با ایوانی در چهار سوی آن. این ساختمان سه اتاق داشت. اتاق میانی اتاق نشیمن بود، با دو میز ناهموار و چند تا چهارپایه. دو تای دیگر اتاقهای خواب مردان سفیدپوست بود که در هر کدام یک تختخواب و یک پشه بند برای تمام اثاثه وجود داشت. کف اتاقها از خرت و پرتهای آن دو مرد سفیدپوست پر بود: جعبه های باز نیمه خالی، لباسهای مندرس و پاره، چکمه های کهنه، اشیاء کثیف و درهم و برهم و شکسته، که بطور مرموزی دور و بر این مردهای شلخته و نامرتب را گرفته بود. کمی دورتر از ساختمانها، سرای مسکونی دیگری نیز وجود داشت. در آن، در زیر صلیبی بلند و کج شده، مردی آرمیده بود که از آغاز شاهد همه چیز بود. طرح احداث این قرارگاه را او ریخته و در کار ساختمانش نظارت کرده بود. او در وطنش نقاش ناموفقی بود که، خسته از تعقیب شهرت با شکم خالی، تحت حمایت عالی، گذارش به آن جا افتاده بود. او نخستین رئیس آن قرارگاه بود. ماکولا با خونسردی همیشگی اش، در خانه ای که ساختمانش تازه تمام شده بود، مرگ این هنرمند فعال را بر اثر تب مشاهده کرده بود. از آن پس، مدتی را تنها با خانواده اش، دفترهای حسابش و روح خبیثی که بر سرزمینهای استوایی حکومت می‌کند،

سپری ساخته بود. او با خدایش خیلی خوب تا می‌کرد. شاید با وعده به بازی گرفتن سنیدپوستان دیگر، نظر مساعدش را جلب کرده بود. به هر حال، مدیر شرکت بزرگ تجارتنی با یک کشتی بخار، که به یک جعبه ساردین بزرگ شباهت داشت که انباری با سقف پهن روی آن نصب کرده باشند، به آن جا آمد و قرارگاه را مرتب و منظم یافت و ماکولا را هم مثل همیشه کاملاً کوشا دید. مدیر صلیب بالای قبر اولین نماینده شرکت را راست کرد و کایرتز را به آن سمت منصوب نمود. کارلیر متصدی مقام دوم شد. مدیر مردی بیرحم و کارآمد بود که گاه به گاه بطور نامحسوسی دچار بدخلتی می‌شد. او برای کایرتز و کارلیر سخنانی کرد و جنبه‌های امیدبخش قرارگاهشان را برشمرد. نزدیکترین قرارگاه تجاری حدود سیصد مایل از آن جا فاصله داشت. برای آنها فرصتی استثنایی بود تا خودشان را نشان دهند و کارمزدهای خوبی از این تجارت به دست آورند. این انتصاب لطنی بود که در حق این مبتدیان شده بود. کایرتز از این مهربانی مدیرش تقریباً به گریه افتاده بود. می‌گفت با تمام وجودش کوشش خواهد کرد تا خود را شایسته این اعتماد امیدبخش نشان دهد و از این قبیل حرفها. کایرتز در اداره تلگراف کار کرده بود و می‌دانست منظورش را چگونه بیان کند. کارلیر، که افسر جزء سابق سواره نظام در ارتشی بود که چندین قدرت اروپایی آن را در مقابل خسارتها بیمه کرده بودند، کمتر تأثیر پذیرفته بود. اگر مأموریتی به او داده می‌شد خیلی بهتر بود. و در حالی که نگاه

عبوس و قهرآلودش را بشتاب به رودخانه، جنگلها و بوته‌های غیرقابل نفوذی می انداخت که به نظر می‌رسید آن محل را از باقی دنیا جدا کرده‌اند، زیر لب گنت: «خواهیم دید، خیلی زود.»

روز بعد، کشتی بخار جعبه‌ای شکل داشت دور می‌شد و تا شش ماه دیگر بر نمی‌گشت، در حالی که چند عدل کالای نخی و چند صندوق آذوقه را در ساحل باقی گذاشته بود. در عرشه کشتی، مدیر در پاسخ دو نماینده‌ای که در ساحل ایستاده و کلاهشان را تکان می‌دادند، دستی بر کلاهش کشید و سر راهش به طرف اتاق فرماندهی، رو کرد به خدمتکار پیر شرکت و گنت:

«به آن دو تا احمق نگاه کن. آنهایی هم که چنین نمونه‌هایی را برای من فرستاده‌اند باید خیلی احمق باشند. به آن دو تا گنتم که یک باغ سبزی بکارند، حصار و انبارهای جدیدی بناکنند و یک بارانداز درست کنند. شرط می‌بندم هیچ کدامش را انجام نخواهند داد. آنها نمی‌دانند چطور شروع کنند. همیشه در این فکر بودم که این قرارگاه در کنار این رودخانه بی‌فایده است و فقط اینها به دردش می‌خورند.»

اسکله بان پیر با لبخندی خاموش گنت:

«آنها در آن جا خودشان را می‌سازند.»

مدیر جواب داد:

«به هر صورت، برای شش ماه از شرشان خلاصم.»

دو مرد دور زدن کشتی بخار را تماشا کردند و بعد دست در دست

یکدیگر از شیب ساحل بالا رفته، به قرارگاه بازگشتند. مدت بسیار کوتاهی بود که در این سرزمین پهناور و سیاه بودند. پیش از آن، همیشه در میان سفیدپوستان دیگر و زیر نظر و راهنمایی رؤسایشان به سر برده بودند. و حالا ناگهان بدون کمک رها شده بودند و خود را در محیطی بیگانه می‌دیدند، محیطی که با نگاههای آنی و مرموز زندگی نیرومندی که در خود داشت، عجیب تر و نفهمیدنی تر می‌نمود. و آنها، بی‌خبر از تأثیرات زیرکانه محیط، خودشان را خیلی تنها احساس می‌کردند. آنها افرادی بکلی ناتوان و بی‌اهمیت بودند که هستی‌شان تنها در داخل سازمان عظیم جامعه متمدن امکان پذیر بود. کم‌اند کسانی که درک می‌کنند که زندگی‌شان، ماهیت واقعی شخصیتشان، تواناییها و جسارتهایشان فقط بیان‌کننده ایمانشان نسبت به سلامت محیطشان است. شهامت، متانت، اعتماد، عواطف و ارزشهای اخلاقی، هر فکر بزرگ و هر اندیشه بی‌اهمیت به فرد تعلق ندارد، بلکه وابسته به جامعه است، جامعه‌ای که به نیروی مقاومت ناپذیر موازین حقوقی و اخلاقی خود، به قدرت پلیس و افکار عمومی‌اش، کورکورانه ایمان دارد. ولی تماس با محیطی وحشی و دست‌نخورده، طبیعت و انسان بدوی، درون را از هراس و وحشتی ژرف و ناگهانی پر می‌کند. احساس تنهایی نوع بشر، ادراک روشن انزوای افکار و احساسات بشر، عقاید منفی معمولی که بی‌خطر هستند، مورد تأیید نامعمولی واقع می‌شوند که خطرناک است؛ و چیزهایی مبهم،

مقاومت ناپذیر و تنفرآوری تلمین می شوند که نفوذ پریشان‌کننده آنها خیال را مشوش می سازد و استقامت احمق و هوشمند متمدن را به یکسان مورد آزمایش قرار می دهد.

کایرتز و کارلیر بازو در بازو حرکت می کردند و مانند کودکان در تاریکی، به یکدیگر می چسبیدند و همان احساس خطر را داشتند، که خالی از لطف هم نبود و نیمی از آن به گمان موهوم می نمود. اصرار داشتند بالحنی دوستانه با یکدیگر گفتگو کنند. یکی می گفت: «قرارگاه ما موقعیت خوبی دارد.» دیگری شینته‌وار تصدیق می کرد و در مورد زیباییهای آن محل به تفصیل و وضوح به بحث می پرداخت. بعد، از کنار آن قبر گذشتند. کایرتز گفت: «بیچاره!» کارلیر توقف کوتاهی کرد و مین مین کنان گفت:

- «از تب مرد، این طور نیست؟»

کایرتز با خشم پاسخ داد:

- «چرا. شنیده‌ام این آدم با بی‌اعتنایی خودش را در معرض آفتاب

قرار می داده. همه می گویند آب و هوای این جا از وطن بدتر نیست، به

شرطی که آدم خودش را از آفتاب دور نگه دارد. این را می شنوی،

کارلیر؟ من این جارئیس هستم و اوامر من این است که باید خودت را

در معرض آفتاب قرار ندهی.»

او برتری خود را به شوخی نشان داد، اما منظورش جدی بود.

تصور این که شاید مجبور شود کارلیر را دفن کند و تنها بماند، درونش

را مشوش می‌کرد. ناگهان احساس کرد که این کارلیر در این جا، در قلب آفریقا، برایش از یک برادر، که در جای دیگری باشد، گرانبها تر است. کارلیر که به روح مطلب پی برده بود، سلامی نظامی داد و تندتند جواب داد:

- «به او امر شما توجه خواهد شد، رئیس!»

بعد به خنده افتاد و به پشت کایرتز زد و فریاد کشید:

- «مادر این جا زندگی راحتی خواهیم داشت! فقط آرام می‌نشینیم و عاجهایی را که آن وحش‌ها می‌آورند جمع می‌کنیم. روی هم رفته، این سرزمین خصوصیات خوبی دارد.»

هر دو با صدای بلند خندیدند، در حالی که کارلیر فکر می‌کرد:

- «این کایرتز بیچاره خیلی چاق و ناخوش است. خیلی وحشتناک است اگر مجبور بشوم او را در این جا دفن کنم. او مردی است که برایش احترام قائلم.»

پیش از آن که به ایوان خانه‌یشان برسند، یکدیگر را «دوست عزیزم!» خطاب می‌کردند.

روز اول خیلی فعال بودند. با میخ و چکش و چلوار قرمز با کندی و لختی کار می‌کردند تا پرده‌ها را بکوبند و خانه‌ خویش را زیبا و قابل سکونت سازند. تصمیم داشتند با خاطری آسوده به زندگی جدیدشان پردازند. اما، این برای آنها کاری ناممکن بود. برای مبارزه‌ای ثمربخش، حتی با مشکلات صرفاً مادی، فکری آرامتر و

جسارتی بیشتر از آنچه مردم معمولاً تصور می‌کنند لازم است. موجوداتی نالایق تر از آنها برای چنین مبارزه‌ای وجود نداشت. جامعه، نه از روی مهربانی، بلکه به خاطر احتیاجات غریبش، از این دو مرد مواظبت کرده بود، در حالی که آنها را از هر فکر مستقلی، هر ابتکاری، هر نوع گریزی از کارهای عادی و روزمره، بازداشته بود و گریز از این ممنوعیت را با جزای مرگ پاسخ می‌داد. آنها تنها به شرط ماشینی بودن می‌توانستند زنده بمانند. و اکنون، فارغ از توجهات مساعدت‌آمیز افراد قلم در پشت گوش، یا اشخاصی با آستینهای یراق طلایی، مانند زندانیان محکوم به حبس ابدی بودند که پس از سالیان دراز آزاد شده‌اند و نمی‌دانند چگونه از آزادی خویش بهره‌گیرند. به دلیل نداشتن تجربه و توان تفکر مستقل، نمی‌دانستند چطور از استعدادها و با هم بودنشان استفاده کنند.

در پایان ماه دوم، کایرتز اغلب می‌گفت:

«اگر به خاطر ملی نبود، نمی‌توانستند مرا این جا نگه دارند.»

«ملی» دخترش بود. گرچه هفده سال در کمال خوشبختی در اداره تلگراف کار کرده بود، برای گردآوردن جهیزیه‌ای برای دخترش، کارش را رها کرده بود. همسرش مرده و فرزندش را خواهرش بزرگ کرده بود. حالا افسوس خیابانها، پیاده‌روها، کافه‌ها و دوستان قدیمی‌اش را می‌خورد، تمام آن چیزهایی که عادت داشت هر روز ببیند، تمام افکاری که چیزهای آشنا در ذهنش تداعی می‌کرد - افکار بی‌ثمر و

یکنواخت، و چاپلوسیهای یک کارمند دولت. افسوس تمام سخن چینیها، دشمنیهای جزئی و کم اهمیت، کینه توزیهای ملایم و شوخیهای کوچک ادارات دولتی را می خورد.

کارلیر می گفتم:

«اگر من یک برادر زن شایسته داشتم، یک آدم خوش قلب، الآن

این جا نبودم.»

او ارتش را ترک کرده بود و به خاطر تنبلی و زندگی انگلی اش، چنان در نظر خانواده اش نفرت انگیز شده بود که برادرزن خشمگین اش با تلاشی فوق العاده کاری در آن شرکت به عنوان نماینده دوم برایش دست و پا کرده بود. در این دنیا حتی یک پنی هم نداشت و بمحض این که برایش کاملاً روشن شد که بیش از این نمی تواند خویشانش را بدوشد، مجبور شد این طریق امرار معاش را بپذیرد. او هم مثل کایرتز افسوس زندگی گذشته اش را می خورد: افسوس جلینگ جلینگ شمشیرها و مهمیزها را در یک بعدازظهر آفتابی، لطیفه های سربازخانه ای، دختران شهرهایی که سربازان در آنها مقیم می شدند. ولی علاوه بر این، احساس شکایتی هم داشت. ظاهراً با او خیلی بد رفتاری شده بود و این گاهگاهی او را کج خلق می کرد. به هر حال، آن دو مرد با رفاقت در حماقت و تنبلی یشان بخوبی با هم می ساختند. با هم به هیچ کاری دست نمی زدند، مطلقاً هیچ کار، و از این احساس بیکاری، که به خاطرش مزد می گرفتند، لذت می بردند. و در آن حال،

چیزی شبیه محبت نسبت به هم احساس می‌کردند. مانند کوران، در اتاق بزرگی زندگی می‌کردند و فقط از آنچه که در تماسشان بود آگاهی داشتند (و آن هم بطور ناقص و محدود)، ولی قادر به دیدن سیمای عمومی اشیاء نبودند. رودخانه، جنگل و تمام آن سرزمین پهناور، که زندگی در آن جریان داشت، برایشان مانند خلأیی بزرگ بود. حتی آفتاب درخشان نیز مفهوم چیزی را افشاء نمی‌کرد. اشیاء در مقابل چشمانشان گسسته و بی هدف نمایان و ناپدید می‌شدند. گویی رودخانه از جایی سرچشمه نمی‌گرفت و به جایی روان نمی‌شد، بلکه در خلأ جریان می‌یافت.

گاهگاهی کَرَجیهای پارویی از آن خلأ بیرون می‌آمدند و مردان نیزه به دست ناگهان در محوطه آن قرارگاه ازدحام می‌کردند. آنها برهنه، بودند، و به رنگ سیاه براق، و تمام اندامشان با پوستهای برفی و سیمهای برنجی براق زینت یافته بود. به هنگام گفتگو سر و صدای درهم و برهم و ناهنجاری به راه می‌انداختند. به سبک با شکوهی حرکت می‌کردند و با چشمهای هراسان و نیاسوده خویش، سریع و وحشی نگاه می‌کردند. این مردان جنگی در صفهای طولانی، چهارتایی یا بیشتر، در جلوی ایوان چمباتمه می‌زدند، در حالی که رئیس‌شان ساعتها با ماکولا در مورد یک دندان فیل چانه می‌زد. کایرتز روی صندلی خودش می‌نشست و به پایین، به خلاصه مذاکرات چشم می‌دوخت، بی آن که چیزی از آن بفهمد. با چشمهای آبی گردش به

آنها خیره می شد و کارلیر را صدا می زد:

- «آن جا را نگاه کن! آن یارو را که آن جاست نگاه کن - و آن یکی دیگر را، در سمت چپ. تا حالا چنین قیافه‌ای دیده بودی! وای، چه جانور مضحکی!»

کارلیر، در حالی که در پیپ چوبی کوتاهش توتون بومی دود می کرد، با خودستایی سیبیل‌هایش را تاب می داد و همین طور که با بی توجهی تکبرآمیزی مردان جنگی را ورننداز می کرد، می گفت:

- «حیوانهای خوب، استخوان آورده‌اید؟ آره؟ خیلی هم زیاد نیست. ماهیچه‌های آن یارو را نگاه کن - سومی از آخر. هیچ خوشم نمی آید یک مشت توی دماغم بزند. بازوهایش خوب است، ولی پاها از زانو به پایین هیچ تعریفی ندارد. از آنها سواره‌نظام نمی شود درست کرد.»

و بعد از نظری اجمالی و رضایت‌آمیز به ساق پاهای خودش، همیشه نتیجه می گرفت:

- «پیف! آنها بو نمی دهند! تو، ماکولا! این رمه را ببر به فتیش» (انباری که در هر قرارگاه بود «فتیش»<sup>۱</sup> نامیده می شد، شاید به خاطر روح تمدنی که در خود داشت)، «و مقداری از آن اشغالهایی که در آن جانگه می داری به آنها بده. ترجیح می دهم که انبار را پر از استخوان ببینم تا پر از لباسهای کهنه.»

۱ - Fetish چیز جامد و بی روحی که وحشیان می پرستند.

کایرتز پسندید:

- «بله، بله! برو و در آن جا به این گفتگوی با بومیها خاتمه بده، آقای ماکولا. وقتی آماده شدی، من هم می آیم تا آن عاج را وزن کنیم. می بایستی دقیق باشیم.»

بعد رو کرد به رفینش:

- «این قبیله ای است که پایین رودخانه زندگی می کنند. تا اندازه ای خوشبو هستند. یادم هست که قبلاً هم یک دفعه این جا آمده اند. این داد و فریاد را می شنوی؟ چه کسی توی چنین سرزمین خراب شده ای تاب آورده! سرم دارد می ترکد.»

چنین ملاقاتهای سودمندی نادر بود. روزها، این دو پیشگامان تجارت و پیشرفت، به حیاط خالی یشان در زیر درخشش سوزان آفتاب نگاه می کردند. در پایین ساحل مرتفع، رودخانه خاموش، پیوسته و درخشان در جریان بود. در بستر رودخانه، اسبهای آبی و نهنگها روی شنها پهلو به پهلو آفتاب می گرفتند و به هر سو غلت می زدند و جایگاه بی اهمیت و خلوت آن قرارگاه تجارتي و جنگلهای پهناور را احاطه می کردند و گرفتاریهای متعدد زندگی خیالی را پنهان می ساختند و در سکوت گویای این عظمت خاموش فرو می رفتند.

آن دو مرد هیچ نمی فهمیدند، برای هیچ چیز ارزش و اهمیتی قایل نبودند، مگر گذشت روزهایی که آنها را از بازگشت کشتی بخار جدا می کرد. اسلافشان چند کتاب پاره از خود برجای گذاشته بودند. آنها

این پاره‌های داستانها را در دست می‌گرفتند و، چون پیش از آن هرگز از این‌گونه چیزها نخوانده بودند، متعجب و سرگرم می‌شدند. بعد، در خلال روزهای طولانی، گنگتگوهای احمقانه و خسته‌کننده‌ای در اطراف طرح این داستانها و شخصیتهای آنها انجام می‌دادند. آنها، در قلب آفریقا، با ریشولیو و دارتانیان، چشم شاهین و باباگوریو و بسیاری از شخصیتهای دیگر آشنا می‌شدند. تمام این شخصیتهای خیالی موضوعاتی برای وراجی می‌شدند، چنان‌که گویی با آنها دوستان صمیمی بوده‌اند. محسناتشان را به حساب نمی‌آوردند، در استدلالهایشان تردید می‌کردند، موفقیت‌هایشان را به هیچ می‌گرفتند، دورویی‌هایشان را رسوا می‌کردند و در شهامتشان تردید روا می‌داشتند. شرح جنایتها آنها را از خشم پر می‌کرد و عبارتهای حساس و رقت‌انگیز عمیقاً تحت تأثیرشان قرار می‌داد. کارلیر گلویس را صاف می‌کرد و با صدایی سربازگونه می‌گفت: «چه چرند!» کایرتز، در حالی که چشمهای گردش از اشک پر شده و گونه‌های چاقش می‌لرزید، سر طاسش را می‌مالید و اظهار نظر می‌کرد:

- «کتاب با شکوهی است. هیچ نمی‌دانستم چنین اشخاص زیرکی

در دنیا وجود دارند.»

چند نسخه قدیمی از روزنامه‌های وطنی نیز پیدا کردند. در آن روزنامه‌ها، با زبانی اغراق‌آمیز، در مورد آنچه که با خوشحالی «توسعه مستعمراتی» نامیده می‌شد، با آب و تاب بحث شده بود، و نیز در

مورد حقوق و وظایف تمدن و تقدیس آثار تمدن، در ستایش از کاردانی کسانی که برای اشاعهٔ حق، ایمان و بازرگانی به نقاط تاریک زمین سفر می‌کردند. کارلیر و کایرتز می‌خواندند، تحت تأثیر قرار می‌گرفتند و رفته‌رفته از خودشان بیشتر احساس رضایت می‌کردند. یک روز عصر، کارلیر در حالی که دستش را به اطراف حرکت می‌داد، گفت:

- «شاید تا صد سال دیگر در این جا شهری بنا شود، با اسکله‌ها و انبارها، سربازخانه‌ها، و - و - سالنهای بلیارد. تمدن، پسر جان، و فضیلت - و همه چیز. و بعد مردم می‌خوانند که دو شخص خوب، کایرتز و کارلیر، اولین مردان متمدنی بودند که در این محل بخصوص زندگی می‌کردند!»

کایرتز سر تکان داد:

- «بله، فکرش هم به آدم آرامش می‌دهد.»

انگار اسلاف مرده‌یشان را فراموش کرده بودند. ولی یک روز صبح زود، کارلیر بیرون رفت و صلیب را دوباره محکم کرد. صبح، هنگام صرف قهوه، برای کایرتز تشریح کرد:

- «هر وقت از آن طرف ردّ می‌شدم، چشمهایم را خیره می‌کرد: چشمهایم را چپ می‌کرد. آن قدر به جلو خم شده بود. این بود که همین الآن راستش کردم، و محکم، قول می‌دهم! با دو دست از آن آویزان شدم، هیچ حرکتی نکرد. اوه، من این کار را خیلی خوب انجام

دادم.»

گاهگاهی گابیلا به دیدنشان می آمد. گابیلا رئیس دهکده های مجاور بود، یک وحشی پیر سیاه و باریک با یک پارچه سفید به دور کمرش و پوست پلنگ کثیفی که از پشتش آویزان بود. با گامهای بلند پاهای استخوانی اش از سراشیپی بالا می آمد، در حالی که یک چوبدستی را که به بلندی خودش بود تاب می داد. وارد اتاق نشیمن قرارگاه می شد و در سمت چپ به روی پاشنه هایش می نشست. همان جا می نشست و کایرتز را ورنانداز می کرد و گهگاهی هم حرفهایی می زد که آن دیگری نمی فهمید. کایرتز بدون این که کارش را قطع کند، گاه و بی گاه با لحنی دوستانه می گفت: «اوضاع چطور است، مجسمه پیر؟» و به یکدیگر لبخند می زدند. دو سفیدپوست از آن مخلوق پیر و درک نشدنی بدشان نمی آمد و «بابا گابیلا» صدایش می زدند. رفتار گابیلا پدرا نه بود، گویی براستی تمام سفیدپوستان را دوست دارد. در نظرش آنها همگی خیلی جوان بودند و بنحو ادراک ناپذیری همشکل (مگر از نظر قد و قامت). و او می دانست که آنها همه برادرند و همچنین فنا ناپذیر. مرگ آن هنرمندی که نخستین سفیدپوستی بود که او شخصاً می شناخت، این گمان را تغییر نداده بود، چرا که او کاملاً متقاعد شده بود که آن بیگانه سفیدپوست وانمود کرده که مرده و به دلایل شخصی مرموزی، خودش را مدفون ساخته که تحقیق در موردش بی فایده است. شاید از این طریق به وطن اش بازگشته؟ به هر صورت، اینان

برادرانش بودند و او محبت بی موردش را به آنها نثار می‌کرد. آنها هم بطریقی جبران می‌کردند. کارلیر به پشتش می‌زد و با بی پروایی کبریتی برای سرگرمی‌اش روشن می‌کرد. کایرتز همیشه آماده بود که به او اجازه دهد از بطری آمونیاک بویی بکشد. خلاصه، رفتار آنها درست مثل آن سفیدپوست دیگری بود که خودش را در سوراخی در زمین مخفی کرده بود. گابیلا مؤدبانه و به دقت به آنها چشم می‌دوخت: شاید آنها همان سفیدپوست دیگر بودند که خود را مخفی کرده بود - یا لااقل یکی از آنها چنین بود. او نمی‌توانست از این راز سر در بیاورد و آن را آشکار نماید، ولی همیشه رفتارش بسیار دوستانه باقی می‌ماند. در نتیجه این دوستی، زنان دهکده گابیلا هر روز صبح، در یک صف، از میان علوفه های نی مانند می‌گذشتند و گوشت، مرغ، کدو، شراب خرما و گاهی اوقات بزی را همراه می‌آوردند.

شرکت هرگز آذوقه کافی برای آن قرارگاه نمی‌فرستاد و نمایندگان آن برای ادامه زندگی به ملزومات محلی احتیاج داشتند. به خاطر حسن نیت گابیلا بود که آنها از این چیزها برخوردار می‌شدند و به خوبی زندگی می‌کردند. گاهی اوقات، یکی از آنها دچار حمله تب می‌شد و دیگری با فداکاری نجیبانه‌ای از او پرستاری می‌کرد. زیاد درباره‌اش فکر نمی‌کردند، زیرا این آنها را ضعیفتر و ظاهرشان را رنجورتر می‌کرد. چشمان کارلیر گود افتاده و تندمزاج شده بود. چهره کایرتز در بالای شکم گوشت آلودش تکسیده و افتاده می‌نمود و این

ظاهری عجیب به او می‌بخشید. ولی از آن جا که دائماً با هم بودند، به تغییراتی که بتدریج در ظاهرشان و نیز در تمایلاتشان پیدا می‌شد توجهی نداشتند.

پنج ماه بدین ترتیب گذشت.

بعد، یک روز موقعی که کایرتز و کارلیر در صندلیهایشان در ایوان لم داده بودند و درباره دیدار قریب الوقوع کشتی بخار گفتگو می‌کردند، گروهی از مردان مسلح از جنگل بیرون آمدند و به سوی قرارگاه پیشروی کردند. آنها نسبت به آن بخش از کشور بیگانه بودند. اندام کشیده و لاغری داشتند و به طرز عجیبی از گردن تا پاشنه پایشان را با لباسهای آبی ریشه دار پوشانده بودند و تفنگهای چاشنی‌داری را روی شانه‌های راستشان، که برهنه بود، حمل می‌کردند. نشانه‌های هیجان در ماکولا به چشم می‌خورد. او برای ملاقات با تازه واردان از انبار (که تمام روزهایش را در آن جا می‌گذرانید) بیرون دوید. آنها وارد محوطه حیاط شده و با نگاهی اهانت آمیز و یکنواخت به اطراف می‌نگریستند. رئیسشان که یک سیاه قوی هیکل و به ظاهر مصمم با چشمهای خون گرفته بود، جلوی ایوان ایستاد و حرفهای زیاد زد. در حین صحبت سر و دستش را زیاد تکان می‌داد و یکمرتبه از حرکت باز می‌ایستاد.

در زیر و بم صدایش، در آهنگ جملات بلندی که به کار می‌برد، چیزی وجود داشت که دو سفیدپوست را می‌ترساند، شبیه خاطره‌ای

نامأنوس، که در عین حال به سخنان مردم متمدن شباهت داشت. طنینش به یکی از آن زبانهای امکان‌ناپذیری می‌مانست که بعضی اوقات در رؤیاهایمان می‌شنویم.

کارلیر که مبهوت شده بود، گنت :

- « این چه زبانی است ؟ اول خیال کردم یارو دارد فرانسه حرف می‌زند. به هر صورت، یک نوع زبان دست و پا شکسته‌ای است که تا به حال نظیرش را نشنیده‌ام. »

کایرتز جواب داد :

- « آره. هی، ماکولا، چه می‌گویند ؟ اهل کجا هستند ؟ کی هستند ؟ »  
ولی ماکولا که به نظر می‌رسید روی آجر گرم ایستاده ، با عجله جواب داد :

- « نمی‌دانم . آنها از راه خیلی دور آمده‌اند. شاید خانم پرایس بفهمد. شاید آنها مردان بدی باشند. »

رئیس قبیله ، بعد از لحظه‌ای انتظار، چیزهایی را تند و تند به ماکولا گنت که او سرش را تکان داد. سپس آن مرد نگاهی به اطراف انداخت و متوجه کلبهٔ ماکولا شد و به آن طرف به راه افتاد. لحظه‌ای بعد، صدای خانم ماکولا به گوش می‌رسید که داشت بسیار روان با او صحبت می‌کرد . سایر بیگانه‌ها، که روی هم شش نفر بودند، با خاطری آسوده در آن حوالی می‌گشتند، سرشان را از لای در انبار تو می‌کردند، اطراف قبر جمع می‌شدند، به صلیب اشاره می‌کردند و

عموماً خود را در خانه خویش می‌پنداشتند.

کارلیر زیرک اظهار داشت :

- «من از این مردک هیچ خوشم نمی‌آید - و می‌گویم، کایرتز، آنها

بایستی اهل ساحل باشند. اسلحه گرم دارند.»

کایرتز هم از آن مردک و همراهانش خوشش نمی‌آمد. برای

اولین بار هر دو آنها متوجه شدند در شرایطی زندگی می‌کنند که چیزهای

نامعمول می‌توانند خطرناک باشند و خارج از وجودشان هیچ قدرتی در

روی زمین نیست که بین آنها و این چیزهای نامعمول

حایل شود. مضطرب شدند، به اندرون رفتند و ششلولهایشان را پر

کردند. کایرتز گفت :

- «بایستی به ماکولا دستور بدهیم به آنها بگویید که قبل از تاریکی از

این جا دور شوند.»

بعد از ظهر، بیگانه‌ها، بعد از آن که غذایی را که خانم ماکولا

برایشان آماده کرده بود خوردند، آن جا را ترک کردند. آن زن چاق و

تنومند به هیجان آمده بود و با تازه واردان زیاد گفتگو می‌کرد : تند و تند

پیچ پیچ می‌کرد و به این طرف و آن طرف، به جنگل و رودخانه اشاره

می‌کرد. ماکولا در گوشه‌ای نشسته، گوش به زنگ بود. گاهگاهی بلند

می‌شد و با همسرش نجوا می‌کرد. او بیگانه‌ها را تا وسط دره تنگی که در

پشت محوطه قرارگاه قرار داشت همراهی کرد و بعد با گامهای

آهسته بازگشت. اما به نظر می‌رسید که توی فکر است. وقتی

سفیدپوستان از او سؤال کردند، خیلی عجیب بود: گویی اصلاً نمی فهمید، مثل این که فرانسه را فراموش کرده بود - انگار اصلاً بکلی فراموش کرده بود چطور صحبت کند. کایرتز و کارلیر توافق کردند که آن سیاه پوست بیش از حد شراب خرما نوشیده است.

قرار شده بود که به نوبت کشیک بدهند، ولی هنگام غروب همه چیز آن قدر آرام و بی خطر می نمود که آنها طبق معمول به استراحت پرداختند، اما تمام شب از صدای طبلی که از دهکده به گوش می رسید برآشفته بودند. غرشی سریع و سنگین در آن نزدیکی، که غرش دیگری را در دوردست به دنبال داشت - بعد همه چیز خاموش می شد. اما باز بزودی طنین صداهای دیگری از این جا و آن جا بر می خاست، بعد همه در هم ترکیب می شد، شدت می یافت، تند و ممتد می شد، در سراسر جنگل می پیچید، پیوسته و بی وقفه در دل شب می غرید، از دور و نزدیک. گویی سراسر آن سرزمین طبلی پهناور بود که بطور یکنواخت می غرید و طنینش به آسمان می رفت. و در میان این سر و صدای ژرف و سرسام آور، فریادهایی ناگهانی، که به صداهایی می مانست که از تیمارستان برآید، تند و سخت در امواج صوتی ناهماهنگی پیش می رفت و گویی از فراز زمین به دوردست هجوم می برد و تمام آرامش و خاموشی را از کف ستارگان می ربود.

کایرتز و کارلیر بزحمت خوابیدند. هر دوی آنها فکر می کردند صدای تیراندازیهایی را شنیده اند - ولی نمی توانستند جهت آنها را

تعیین کنند. صبح ماکولا به جایی رفته بود. حوالی ظهر بود که با یکی از آن بیگانه‌های دیروزی برگشت، اما هرچه کایرتز برای نزدیک شدن به او تلاش کرد، موفق نشد. ظاهراً او کر شده بود. کایرتز سرگشته مانده بود. کارلیر که دور از ساحل مشغول ماهیگیری بود، برگشت و در حالی که صیدش را نشان می‌داد، گفت:

- «مثل این که سیاهان در جنب و جوش زیادی هستند، متحیر مانده‌ام که چه خبر شده. در خلال دو ساعتی که داشتم آن جا ماهی می‌گرفتم، در حدود پانزده کرجی را دیدم که از رودخانه می‌گذشتند.»  
کایرتز که پریشان شده بود، گفت:

- «به نظر تو، ماکولا امروز عجیب به نظر نمی‌آید؟»

کارلیر توصیه کرد:

- «برای جلوگیری از خطرات احتمالی افرادمان را جمع کن.»  
افراد قرارگاه ده نفر بودند که مدیر شرکت آنها را به آن جا آورده بود. این افراد که شش ماه بود در این جا برای شرکت کار می‌کردند (بدون این که تصور بخصوصی از «ماه» داشته باشند و فقط اطلاع بسیار کمی از زمان بطور کلی داشتند)، متجاوز از دو سال در راه پیشبرد مقاصد شرکت خدمت کرده بودند و از آن جا که به قبیله‌ای تعلق داشتند که در بخشهای دوردست آن سرزمین تاریکی و اندوه قرار داشت، فرار نمی‌کردند، چه طبعاً تصور می‌کردند که ساکنان این منطقه آنها را به عنوان بیگانه‌های سرگردان خواهند کشت، که البته در این مورد هم

حق با آنها بود. آنها در کلبه هایی حصیری که از علوفه نی ماندی پوشیده شده بود و در سرایشی دره ای تنگ، درست در پشت ساختمانهای قرارگاه، قرار داشت زندگی می کردند. راضی نبودند، افسوس افسونهای سرورانگیز، جادوها، و قربانیان انسانی سرزمین خویش را می خوردند. در آن جا، آنها هم دارای پدر و مادر، برادر و خواهر بودند، رؤسای خویش را تحسین می کردند، به جادوگران احترام می گذاشتند، به دوستانشان عشق می ورزیدند و دیگر روابطشان عموماً انسانی تصور می شد. بعلاوه، جیره برنجی که شرکت به آنها می داد به مزاجشان نمی ساخت، زیرا در سرزمینشان غذایی ناشناخته بود و نمی توانستند به آن عادت کنند. در نتیجه ناخوش و بینوا بودند. اگر به قبیله دیگری تعلق داشتند، خودشان را برای مرگ آماده می کردند - چه برای بعضی از وحشیها هیچ چیز آسانتر از خودکشی نیست - و در نتیجه از این مشکلات حیرت آور زندگی فرار می کردند. ولی از آن جا که به قبیله ای جنگجو با دندانهای سوهان کشیده تعلق داشتند، طاقت و تحملشان بیشتر بود و به زندگی توأم با ناخوشی و اندوه، احمقانه ادامه می دادند. خیلی کم کار می کردند، نیروی سرشار خویش را از دست داده بودند. کارلیر و کایرتز سعی می کردند آنها را مداوا کنند، بدون این که قادر باشند آنها را به حالت اولیه بازگردانند. هر روز صبح آنها را جمع می کردند و کارهای مختلفی را برایشان تعیین می کردند - چمن زنی، حصارسازی

درخت اندازی و غیره و غیره . اما هیچ نیرویی در روی زمین نمی توانست آنها را وادار کند که این کارها را به طرز ثمربخشی انجام دهند. بخصوص که دو سفیدپوست امکان بسیار کمی برای نظارت بر کار آنها داشتند.

بعد از ظهر، ماکولا به خانه بزرگ آمد و دید کایرتز به سه ستون دود غلیظی نگاه می کند که از جنگل بر خاسته.

کایرتز پرسید :

- « آن چیست ؟ »

ماکولا که گویا دوباره عثش سرجایش آمده بود، جواب داد :

- « چند تا دهکده دارد می سوزد . »

بعد ناگهان گفت :

- « ما خیلی کم عاج گیر آورده ایم ، شش ماه تجارت بد. دوست

دارید که یک کمی بیشتر عاج به دست آورید ؟ »

کایرتز مشتاقانه گفت : « بله »، در حالی که به پایین بودن سطح

کارمزدها فکر می کرد.

- « آن مردهایی که دیروز آمدند، تاجران لواندایی هستند و

عاجهایی که به دست آورده اند بیشتر از آن است که بتوانند به وطنشان

ببرند. بخرم ؟ چادرشان را بدم . »

کایرتز گفت :

- « حتماً. این تاجرها چه جور آدمهایی هستند ؟ »

ماکولا با بی علاقگی گفت :

- «آدمهای بد، با مردم می جنگند و زنها و بچه ها را می دزدند. بد آدمهایی هستند، تنگ هم دارند. آشوب بزرگی در این سرزمین برپاست. عاج می خواهید؟»

کایرتز گفت : «بله.»

ماکولا برای لحظه ای هیچ نگفت. بعد، در حالی که به اطراف نگاه می کرد، زیر لب گفت :

- «این کارگرهای ما اصلاً خوب نیستند. وضع قرارگاه خیلی بد است، آقا. مدیر غرولند خواهد کرد. بهتر است مقدار زیادی عاج به دست بیاوریم. آن وقت او چیزی نمی گوید.»

کایرتز گفت :

- «من نمی توانم کاری بکنم. این مردها کار نمی کنند. چه وقت آن عاجها را به دست می آوری؟»

ماکولا گفت :

- «خیلی زود، شاید امشب. به من واگذارش کنید و در اتاق بمانید، آقا. فکر می کنم بهتر باشد که مقداری شراب خرما به آدمهایمان بدهید تا امشب برقصند و خوش باشند. فردا بهتر کار می کنند. شراب میوه زیاد هست، یک کمی هم ترش شده.»

کایرتز گفت : «بله.» و ماکولا بشکه های بزرگ شراب را خودش تا دم در کلبه اش حمل کرد، که تا غروب همان جا باقی بماند و خانم

ماکولا داخل هر کدام را ورنانداز کرد. غروب که شد مردان آنها را تحویل گرفتند. موقعی که کایرتز و کارلیر استراحت می کردند، آتش بزرگی در مقابل کلبه های مردان خودنمایی می کرد. می توانستند فریادها و طبل زدنیهای آنها را بشنوند. چند نفر از مردان دهکده گابیلا نیز به گروه قرارگاه ملحق شدند و نمایش کاملاً موفقیت آمیز بود.

اواسط شب، ناگهان کارلیر از جا پرید و شنید که مردی با صدای بلند فریاد می کشد، بعد گلوله ای شلیک شد. فقط یکی. کارلیر بیرون دوید و کایرتز را در ایوان دید. هر دو ترسیده بودند. همین طور که از حیاط عبور می کردند تا ماکولا را صدا کنند، سایه هایی را دیدند که در تاریکی حرکت می کردند. یکی از آنها فریاد زد:

- «تیراندازی نکنید! من هستم، پرایس.»

بعد ماکولا نزدیک آنها ظاهر شد. اصرار کرد:

- «برگردید، برگردید خواهش می کنم. شما همه چیز را خراب

می کنید.»

کارلیر گنت:

- «در این حوالی افراد بیگانه ای هستند.»

ماکولا گنت:

- «فکرش را نکنید، می دانم.»

بعد نجوا کرد:

- «بسیار خوب. عاج بیاور! هیچی نگو! می دانم چه کار باید بکنم.»

دو سفیدپوست با دو دلی به خانه برگشتند، ولی نخوابیدند. صدای پا، نجوا و ناله‌هایی را می‌شنیدند. به نظر می‌رسید که عده‌ای وارد شدند، چیزهای سنگینی را با صدا به زمین انداختند، مدت درازی داد و بیداد کردند و بعد دور شدند. آنها در بسترهای خشن خود دراز کشیده بودند و فکر می‌کردند:

- «این ما کولا گرانبهاست.»

صبح کارلیر خواب‌آلود بیرون آمد و طناب زنگ بزرگ را کشید. افراد قرارگاه هر روز صبح با صدای زنگ جمع می‌شدند. اما آن روز صبح هیچ کس نیامد. کایرتز نیز در حالی که خمیازه می‌کشید بیرون آمد. در وسط حیاط ماکولا را دیدند که با یک قوطی حلبی پر از آب صابون از کلبه‌اش خارج شد. ماکولا یک سیاهپوست متمدن بود و شخصاً خیلی مرتب. او ماهرانه کنهای صابون را روی یک سنگ زرد کوچک نکتی ریخت و رو کرد به طرف خانه نمایندگان و از دور فریاد زد:

- «دیشب تمام افراد رفته‌اند.»

حرفهایش را بوضوح شنیدند، اما هر دو با تعجب فریاد زدند: «چی!» بعد به یکدیگر خیره شدند. کارلیر غرغرکنان گفت:

- «حالا حسابی نوی تنگنا افتاده‌ایم.»

کایرتز من من کنان گفت:

- «باورکردنی نیست.»

کارلیر که داشت با قدمهای کشیده دور می شد، گفت :

- «من می روم کلبه ها را ببینم.»

ماکولا که جلو آمد ، دید کایرتز ایستاده. کایرتز با چشمهای

گریان گفت :

- «مشکل می توانم این را باور کنم. از آنها مثل بچه های خودمان

مواظبت می کردیم.»

ماکولا بعد از لحظه ای درنگ گفت :

- «آنها با مردم ساحل رفتند.»

دیگری فریاد زد :

- «چه اهمیتی دارد که با کی رفتند - جانورهای حق شناس!»

بعد با سوءظنی ناگهانی به ماکولا خیره شده و گفت :

- «تو در این مورد چه می دانی؟»

ماکولا شانه هایش را بالا انداخت و سرش را به زیر افکند :

- «چه می دانم؟ فقط فکر می کنم. ممکن است بیایید آن جا و

عاجهایی را که گیر آورده ام ببینید؟ خیلی زیاد است. تا به حال چنین

چیزی ندیده اید.»

بعد به طرف انبار حرکت کرد. کایرتز بی اراده به دنبالش راه افتاد، در

حالی که به ترک خدمت باور نکردنی آن مردها فکر می کرد. در جلوی

در فتیش، شش عدد دندان فیل مرغوب روی زمین افتاده بود.

کایرتز بعد از بازدید از عاجها با رضایت پرسید :

- «در عوضش چه دادی؟»

ماکولا گفت :

- «تجارت بلاعوض. آنها عاج آوردند و به من دادند. به آنها گفتم توی این قرارگاه هر چه می‌خواهند بردارند. خیلی زیاد است. هیچ قرارگاهی نمی‌تواند این مقدار عاج ارائه بدهد. آن تاجرها به باربر خیلی احتیاج داشتند و مردان ما این جا خوب کار نمی‌کردند. نه تجارت در کار است و نه در دفاتر وارد می‌شود، همه چیز رو به راه است.»

کایرتز دیگر داشت از خشم منفجر می‌شد. فریاد زد :

- «چرا! فکر می‌کنم مردان ما را در عوض این عاجها فروخته

باشی!»

ماکولا ساکت و خونسرد ایستاده بود. کایرتز بالکننت گفت :

- «من - من - تو را - من.»

بعد فریاد کشید :

- «تو شیطانی!»

ماکولا بدون تشویش گفت :

- «من منتهای تلاشم را برای شما و شرکت کردم، چرا این قدر داد و

فریاد می‌کنید؟ به این عاجها نگاه کنید.»

- «من تو را اخراج می‌کنم! من گزارش خواهم داد که تو - من

نمی‌خواهم به عاجها نگاه کنم. تو حق نداری به آنها دست بزنی. من به

تو دستور می‌دهم که آنها را بریزی توی رودخانه. تو - تو!»

ماکولا بالحنی اثربخش اظهار داشت :

- «خیلی قرمز شدید، آقای کایرتز. اگر این قدر زیر آفتاب عصبانی

بشوید، تب می‌کنید و می‌میرید - مثل اولین رئیس.»

هنوز ایستاده بودند و با چشمانی نافذ یکدیگر را ورنانداز می‌کردند،

گویی از فاصله زیادی می‌کوشیدند به یکدیگر نگاه کنند. کایرتز

می‌لرزید. ماکولا بیش از آنچه گفت منظوری نداشت، ولی کلماتش در

نظر کایرتز پُر از تهدیدهای شوم می‌نمود. این بود که با شتاب برگشت و

به طرف خانه رفت. ماکولا نیز به آغوش خانواده اش پناه برد، و عاجها که

در جلوی انبار رها شده بودند، در زیر درخشش آفتاب، بزرگ و با

ارزش می‌نمودند. کارلیر به ایوان برگشت. کایرتز از ته اتاق نشیمن با

صدای گرفته پرسید :

- «هی، همه شان رفته اند؟ کسی را پیدا نکردی؟»

کالیر گفت :

- «اوه، بله. یکی از مردان گابیلا را مرده جلو کلبه‌ها پیدا کردم - به

بدنش تیر خورده، ما دیشب صدای آن تیراندازی را شنیدیم.»

کایرتز بسرعت از اتاق بیرون آمد. رفیقش را دید که با قیافه‌ای

عبوس به آن طرف حیاط، به عاجهایی که نزدیک انبار روی زمین افتاده

بود، خیره شده است. لحظه‌ای هر دو در سکوت نشستند. بعد کایرتز

گفتگوهایش را با ماکولا نقل کرد. کارلیر هیچ نگفت. هنگام ناهار خیلی

کم خوردند. آن روز بزحمت کلمه‌ای ردّ و بدل کردند. به نظر می‌رسید که سکوت سنگینی قرارگاه را فراگرفته و لبهایشان را به هم می‌فشارد. ماکولا انبار را باز نکرد، روز را به بازی با بچه‌هایش گذراند. بیرون کلبه‌اش، روی یک حصیر دراز کشیده بود و بچه‌ها روی سینه‌اش نشسته و از سر و کولش بالا می‌رفتند. تصویر احساس برانگیزی بود. خانم ماکولا طبق معمول مشغول پخت و پز بود. شب، مردان سفیدپوست غذای بهتری درست کردند. پس از مدتی، کارلیر در حالی که پیپ می‌کشید، گردش‌کنان به طرف انبار رفت. مدت زیادی در مقابل عاجها ایستاد و یکی دو تا را با پایش تکان داد، حتی سعی کرد بزرگترینشان را از انتهای باریکش بلند کند.

بعد به طرف رئیسش که از ایوان تکان نخورده بود، برگشت و خودش را روی صندلی انداخت و گفت:

- «می‌توانم بنهمم! بعد از خوردن تمام آن شراب خرمایی که تو به ماکولا اجازه دادی به آنها بدهد، موقعی که همگی به خواب سنگینی فرو رفته بودند، آنها را دزدیدند. یک صحنه ساختگی! متوجه شدی؟ بدتر از همه، چندتا از افراد گابیلا آن جا بودند و بی‌شک آنها را هم برده‌اند. آن‌که کمتر از همه مست بود، بیدار شد و تیر هوشیاریش را خورد. سرزمین مضحکی است. حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟»

کایرتز گفت:

- «خوب، ما کاری نمی‌توانیم بکنیم.»

کارلیر تصدیق کرد :

- «درست است.»

کایرتز با صدای جویده و بالکنت زبان گفت :

- «بردگی چیز بسیار بدی است.»

کارلیر تأییدکنان، غرغر کرد :

- «ترسناک است - رنج آور است.»

آنها به حرفهای خود باور داشتند. هر کسی برای حرفهای خود و همقطاراناش اهمیت و احترام خاصی قایل است، ولی در مورد احساسات مردم واقعاً چیزی نمی داند. ما با خشم یا با حرارت صحبت می کنیم، دربارهٔ ظلم، بیرحمی، خیانت، دینداری، فداکاری، پرهیزگاری گفتگو می کنیم، ولی در ورای این کلمات واقعاً هیچ نمی دانیم. هیچ کس نمی داند رنج یا فداکاری یعنی چه - مگر شاید قربانیان هدفهای مرموز این ابهامات.

صبح روز بعد، دیدند که ماکولا دارد ترازوی بزرگی را، که برای وزن کردن عاجها از آن استفاده می شد، توی حیاط می گذارد. کارلیر گفت :

- «این آدم رذل کثیف می خواهد چه بکند؟»

توی حیاط ول می گشت . کایرتز هم به دنبالش رفت. آنها ایستاده بودند و کشیک می کشیدند. ماکولا توجهی نمی کرد. موقعی که ترازو میزان شد، سعی کرد یک عاج را بردارد و در کفهٔ ترازو بگذارد. خیلی سنگین بود . بناچار سرش را بلند کرد، بدون این که

چیزی بگوید. برای یک لحظه، آنها مثل سه مجسمه، خاموش و آرام دور ترازو ایستادند. ناگهان کارلیر گفت:

- « آن سرش را بگیر - ماکولا - تو جانور! »

و آنها با هم عاج را بلند کردند. کایرتز تمام بدنش می لرزید. زیر لب می گفت:

- « می فهمم! اوه، می فهمم! »

و دستش را در جیبش کرد و یک تکه کاغذ کثیف و یک تکه مداد پیدا کرد. پشتش را به آنها کرد - مثل این که می خواست حتماً ای بزند - و وزنهایی را که کارلیر با فریاد بی موردی بیان می کرد، مخفیانه یادداشت می کرد. وقتی که همه چیز تمام شد، ماکولا با خودش گفت:

- « این جا آفتاب برای عاجها خیلی تند است. »

کارلیر با بی اعتنایی به کایرتز گفت:

- « می گویم، رئیس، باز هم باید کمکش کنیم تا اینها را ببریم توی

انبار. »

برای ظهر غذایی مقوی آماده کردند. کایرتز لحظه به لحظه آه می کشید. هر وقت نام ماکولا را می بردند، لقب توهین آمیزی به آن اضافه می کردند. این کار وجدانشان را آسوده می کرد. ماکولا نصف روز را تعطیل کرد و بچه هایش را در رودخانه شست و شو داد. آن روز از قبیله گابیلا هیچ کس به فرارگاه نزدیک نشد. روز بعد هم کسی نیامد و روز بعد از آن نیز، حتی برای یک هفته تمام. افراد گابیلا می بایستی

مرده و دفن شده باشند، زیرا هیچ نشانی از زندگی از خود بروز نمی دادند. ولی آنها فقط در سوگ افرادی بودند که بر اثر افسونگری مردان سفیدپوست از دست داده بودند، زیرا که اینها مردم شریر را به دهکده شان آورده بودند. مردم شریر رفته بودند، ولی ترس باقی مانده بود. ترس همیشه باقی می ماند. انسان ممکن است هر چیزی را در وجودش از بین ببرد: عشق، نفرت، ایمان، و حتی شک و تردید را، ولی تا زمانی که با زندگی دست به گریبان است، نمی تواند ترس را از بین ببرد: ترس موذی و فناناپذیر و مخوفی که وجودش را پُر می کند، افکارش را آلوده می سازد، در دلش پنهان می شود، و بر لبانش تقلا می آید. آخرین نفس را به نظاره می نشیند. گابیلائی پیر و آرام از ترسش قربانیهای زیادی را به ارواح خبیثی که به دوستان سفیدپوستش تسلط پیدا کرده بودند، نثار کرد. دلش گرفته بود. برخی از جنگجویان صبحت از به آتش کشیدن و کشتن می کردند، ولی وحشی پیر و محتاط آنها را منصرف می کرد. اگر این مخلوقات مرموز رنجیده خاطر می شدند، چه کسی می توانست پیش بینی کند که چه فاجعه ای - چه غم و محنتی - ممکن بود به بار آید؟ می بایستی آن مردان سفیدپوست را به حال خودشان گذاشت. شاید بموقع در دل خاک ناپدید می شدند، همان طور که اولی ناپدید شد. افرادش می بایستی از آنها دوری کنند و تنها منتظر بمانند.

اما کایرتز و کارلیر ناپدید نشدند، بلکه روی زمین باقی ماندند،

زمینی که به گمانشان بزرگتر و توخالیتر شده بود. انزوای گنگ و مطلق قرارگاه به آن اندازه در آنها اثر نداشت که این احساس ناگفتنی که درونشان از چیزی خالی شده، چیزی که در سلامتشان مؤثر بوده و از نفوذ حالت وحشیگری در دل‌هایشان جلوگیری می‌کرده. تصویرهای وطن، خاطرهٔ مردمی که مثل آنها بودند، مردمی که همان طور می‌اندیشیدند و احساس می‌کردند که آنها به آن عادت داشتند، از نظرشان دور می‌شد و در زیر تابش تند و زنندهٔ آفتاب بدون ابر، روشنی و وضوح خود را از دست می‌داد. گویی از درون سکوت سنگین محیط وحشی، ناامیدی و بیرحمی واقعی به آنها نزدیک و نزدیکتر می‌شد، و آرام‌آرام آنها را به خود جلب می‌کرد، بر آنها غلبه می‌یافت و با اشتیاقی متناومت ناپذیر، آشنا و نفرت‌انگیز، در کامشان می‌کشید.

روزها جای خود را به هفته‌ها و سپس ماه‌ها می‌داد. افراد گابیلا مثل سابق هر شب هنگام برآمدن ماه طبل می‌زدند و فریاد می‌کشیدند، ولی از قرارگاه دوری می‌گزیدند. یکبار ماکولا و کارلیر کوشیدند با یک کرجی به آنها نزدیک شوند و ارتباطی برقرار کنند، ولی بارانی از تیر بر سرشان فروریخت و بناگزیر، برای حفظ جان عزیزشان، بشتاب به قرارگاه بازگشتند. اما این کوشش آنها دهکده را در بالا و پایین رودخانه در غریب و غوغایی فرو برد که تا چندین روز ادامه داشت و بوضوح شنیده می‌شد.

کشتی بخار دیر کرده بود. اوایل، آنها در این مورد با لاقیدی صحبت می‌کردند، سپس با نگرانی و بعد با دل‌تنگی. موضوع داشت جدی می‌شد. ذخیره غذایی شان بسرعت کم می‌شد. کارلیر تور ماهیگیری اش را از ساحل به آب می‌انداخت، ولی رودخانه پایین بود و ماهیها همراه با جریان آب رودخانه از آن جا دور شده بودند و آنها جرأت نداشتند برای صید ماهی از قرارگاه زیاد دور شوند. از این گذشته، هیچ حیوان شکاری در آن جنگلهای نفوذناپذیر یافت نمی‌شد. یکبار کارلیر یک اسب آبی را در رودخانه شکار کرد، اما برای بردنش به ساحل قایق نداشتند و اسب در آب فرورفت. وقتی هم که روی آب آمد، جریان آب آن را دور کرد و افراد گابیلا لاشه اش را از آب گرفتند. این انگیزه‌ای بود برای یک تعطیل عمومی، ولی کارلیر به این خاطر از خشم دچار تشنج شده بود و از لزوم نابود کردن تمام سیاهان، پیش از قابل سکونت شدن آن سرزمین، صحبت می‌کرد. کایرتز بدون آن که حرفی بزند، در آن حوالی پرسه می‌زد. ساعتها وقتش را صرف نگاه کردن به عکس ملی اش می‌کرد. عکس، دختر کوچکی را با موهای بافته و چهره‌ای عبوس نشان می‌داد. پاهای کایرتز خیلی ورم کرده بود و بسختی می‌توانست راه برود. کارلیر هم بر اثر تب ضعیف شده بود. دیگر نمی‌توانست با تکبر گام بردارد، بلکه تلو تلو می‌خورد، ولی هنوز هم مثل مردی که به یاد هنگ زبردستش بی‌مثد، قیافه‌ای لاقید داشت. خشن و کنایه‌گو شده بود و آماده گفتن حرفهای

نامطبوع، که اسمش را می گذاشت «رک گویی». مدتها قبل، کارمزدهای تجارتی شان را که شامل آخرین عاجهایی بود که «این ماکولای نفرت انگیز» به دست آورده بود، حساب کرده بودند. ضمناً قرار گذاشته بودند که درباره حوادث اخیر حرفی نزنند. کایرتز اوایل مردد بود، ولی از مدیر می ترسید.

کارلیر با خنده حاکی از بی تفاوتی اظهار می داشت :

- «او بدترین کارها را که بی سر و صدا انجام شده، دیده. به او اعتماد کن! اگر فضولی کنی از تو قدردانی نمی کند. او بهتر از من و تو نیست. اگر تو جلو زبانت را بگیری، کی حرف می زند؟ هیچ کس این جا نیست.»

ریشه اضطراب همین بود! هیچ کس آن جا نبود. و چون در آن جا با ضعف و سستی خود تنها مانده بودند، روز به روز بیشتر به یک جفت شریک شبیه می شدند تا دوستان صمیمی. هشت ماه بود که هیچ خبری از وطن نداشتند. هر شب می گفتند :

- «فردا کشتی بخار را می بینیم»

ولی یکی از کشتیهای بخار شرکت خراب شده بود و مدیر در کشتی دیگری مشغول تعویض پست قرارگاههای مهم و خیلی دورافتاده در حوالی رودخانه اصلی بود و فکر می کرد آن قرارگاه بی مصرف و آن مردان بیکاره می توانند صبر کنند. در این میان، کایرتز و کارلیر با برنج جوشیده بی نمک گذران می کردند و به شرکت، تمام آفریقا و روز

تولدشان دشنام می دادند. آدم باید با چنین غذایی سر کند تا بنهدم به اجبار بلعیدن غذا چقدر می تواند مرارتبار و شوم باشد. جداً هیچ چیز جز برنج و قهوه در فرارگاه پیدا نمی شد. قهوه را بدون شکر می خوردند. کایرتز آخرین کلوخه های قند را همراه با نصف شیشه عسل با تشریفات در صندوقش پنهان کرده و توضیح داده بود:

- برای ایام ناخوشی .»

و کارلیر تصدیق کرده و گفته بود :

- « موقعی که آدم مریض باشد یک چیز اضافی کوچکی مثل این حال آدم را جا می آورد .»

چشم به راه بودند. علنهای هرزه در حیاط شروع به سبزشدن کرده بود. حالا دیگر زنگ به صدا در نمی آمد. روزها آهسته و در سکوتی رنج آور سپری می شد . هر وقت صحبت می کردند، گفتارشان خشم آلود بود و سکوتشان آن چنان تلخ که گویی با تلخی افکارشان درهم آمیخته بود.

یک روز بعد از ناهار، که طبق معمول برنج جوشیده بود، کارلیر فنجانش را بدون آن که چشیده باشد زمین گذاشت و گفت :

- « ولش کن ! کایرتز بیا یکبار هم که شده یک فنجان قهوه خوب بخوریم !»

کایرتز بدون این که سر خود را بلند کند، زیر لب گفت :

- « برای مریض است .»

کارلیر با تمسخر گنت :

- « برای مریض است ، چیش ! ... خوب ، من هم مریضم . »

کایرتز با لحنی آرام گنت :

- « تو بیشتر از من مریض نیستی ، و من بدون قند سر می کنم . »

- « بس است . قند را بیاور بیرون ، برده فروش پیر خسیس ! »

کایرتز با سرعت سرش را بالا کرد . کارلیر با اهانت محسوسی داشت

لبخند می زد . ناگهان به نظر کایرتز چنین آمد که قبلاً آن مرد را هرگز

ندیده . او کی بود ؟ درباره اش هیچ چیز نمی دانست . لایق چی بود ؟

ناگهان آنچنان اضطراب شدید و شگفت انگیزی به درونش نفوذ کرد که

گویی در حضور چیزی تصورناپذیر و خطرناک و قطعی قرار گرفته .

ولی موفق شد با متانت بگوید :

- « این شوخی خیلی بدمزه بود . تکرارش نکن . »

کارلیر ، در حالی که خودش را از روی صندلی اش جلو می کشید ،

گنت :

- « شوخی ! من گرسنه ام ، مریضم - شوخی نمی کنم ! من از آدمهای

ریاکار متنفرم . تو آدم ریاکاری هستی . تو یک برده فروشی . من هم یک

برده فروشم . در این سرزمین لعنتی هیچ چیز نیست جز برده فروشی .

به هر حال ، من امروز می خواهم توی قهوه ام قند بریزم ! »

کایرتز با ظاهری حق به جانب و عزمی راسخ گنت :

- « من به تو اجازه نمی دهم با من این طور حرف بزنی . »

کارلیر، در حالی که از جا می پرید، فریاد زد:

- «تو! - چی؟»

کایرتز هم بلند شد. در حالی که سعی می کرد از لرزش صدایش جلوگیری کند، شروع کرد:

- «من رئیس تو هستم.»

دیگری جیغ کشید:

- «چی! کی رئیس است؟ این جا رئیسی وجود ندارد. این جا هیچ

چیز وجود ندارد، مگر من و تو. برو قند را بیاور - احمق شکم گنده.»

کایرتز فریاد زد:

- «جلوی دهانت را بگیر. از این اتاق برو بیرون. من تو را اخراج

می کنم - آدم رذل!»

کارلیر یک چهارپایه را تاب داد. در یک لحظه جداً خطرناک به نظر

می آمد. جیغ کشید:

- «تو شهری بی رگ و مهملی هستی - این را بگیر!»

کایرتز خودش را به زیر میز پرت کرد و چهارپایه به دیوار علفی

داخل اتاق خورد. بعد همان طور که کارلیر داشت میز را واژگون

می کرد، کایرتز در حالی که سرش مانند خوکی که در تنگنا قرار گرفته

باشد پایین بود، نومیدانه با یک یورش غیرارادی دوستش را به زمین

انداخت و به طرف ایوان دوید و به اتاقش پناه بُرد. در را بست،

ششلولش را برداشت و در حالی که نفس نفس می زد، ایستاد. در کمتر

از یک دقیقه، کارلیر با خشم به در لگد می‌زد و جیغ می‌کشید :  
 - «اگر آن قند را بیرون نیاوری، بمحض این که تو را ببینم مثل یک  
 سگ با تیر می‌زنم. پس حالا - یک - دو - سه. نمی‌آوری؟ نشانت می‌دهم  
 ارباب کیست.»

کایرتز فکر کرد که در از جا کنده خواهد شد، لذا از سوراخ  
 چهارگوشی که پنجره اتاق محسوب می‌شد، بیرون رفت. بعد، تمام  
 پهنای خانه بین آنها قرار داشت. ولی دیگری ظاهراً آنقدر قوی نبود که  
 در را بشکند و کایرتز می‌شنید که به این طرف و آن طرف می‌دود. بعد او  
 هم با پاهای متورمش با زحمت شروع به دویدن کرد. در حالی که  
 ششلول را محکم در دست می‌فشرده، تا آن جا که می‌توانست با سرعت  
 می‌دوید و هنوز از درک آنچه بر او می‌گذشت، عاجز بود. پی در پی خانه  
 ماکولا، انبار، دره تنگ و بوته‌های کوتاه را می‌دید و بعد برای دومین بار  
 که به دور خانه می‌دوید، همانها در نظرش تکرار می‌شد و باز بار دیگر  
 در برابر چشمانش خودنمایی می‌کرد. آن روز صبح یک قدم بدون ناله  
 نمی‌توانست بردارد و حالا می‌دوید، با چنان سرعتی که بتواند از نظر مرد  
 دیگر دور بماند.

بعد با ضعف و ناامیدی اندیشید : «قبل از این که دور بعدی را تمام  
 کنم می‌میرم.» شنید که مرد دیگر بسختی زمین خورد و متوقف شد. او  
 نیز توقف کرد. او در پشت و کارلیر در جلو خانه بودند، مثل سابق.  
 شنید که دیگری، در حالی که دشنام می‌داد، خود را به روی یک

صندلی انداخت، و ناگهان پاهای خودش نیز پس رفت و به پایین لغزید و در وضعی نشسته پشت به دیوار قرار گرفت. دهانش مثل زغال نیم سوخته خشک و صورتش از اشک و عرق خیس شده بود. همه این کشمکشها به خاطر چه بود؟ فکر می کرد همه اش باید یک خیال بیهوده و ترسناک باشد. فکر می کرد دارد خواب می بیند. فکر می کرد دارد دیوانه می شود! لحظه ای بعد حواسش را جمع کرد. برای چه دعوا می کردند؟ قند! چه بی معنا! خوب، آن را به او می داد - به او می داد - برای خودش که نمی خواست. با یک حس کنجکاوی ناگهانی شروع کرد که روی پاهایش بایستد. ولی قبل از آن که کاملاً راست بایستد، هشدار عقل سلیم وجودش را فرا گرفت و به ناامیدی بازش گرداند. فکر کرد:

«اگر حالا تسلیم این سرباز درنده خو بشوم، باز فردا این کارهای وحشتناک را تکرار خواهد کرد - و روز بعد - هر روز - ادعاهای دیگری را مطرح خواهد کرد، به من بی اعتنایی خواهد کرد، مرا زجر خواهد داد، بنده خودش خواهد کرد - و من از دست خواهم رفت! نیست خواهم شد! کشتی بخار ممکن است تا چندین روز دیگر هم نیاید - شاید هم اصلاً نیاید.»

آنچنان به لرزه افتاد که مجبور شد دوباره روی زمین بنشیند. از روی بیچارگی می لرزید. احساس می کرد که دیگر نمی تواند حرکت کند. ناگهان دریافت که آن وضع سرانجامی ندارد - که مرگ و زندگی در

آن لحظه به یک اندازه دشوار و وحشت‌انگیز شده؛ و این او را کاملاً آشفته می‌ساخت.

در یک لحظه شنید که دیگری صدلی‌اش را عقب کشید. او نیز با چابکی تمام به روی پاهایش پرید. گوش می‌کرد و گیج می‌شد. دوباره باید بدود! به راست یا به چپ! صدای پاهایی را شنید. در حالی که ششلولش را محکم در دست می‌فشرده، به سمت چپ دوید و درست در همان لحظه، آن دو بشدت با هم برخورد کردند و هر دو از شدت تعجب و هیجان فریاد کشیدند. انفجار پر صدایی بینشان به وقوع پیوست، غرش آتش سرخ‌رنگ و دود غلیظ. کایرتز که کور و کر شده بود، با شتاب خود را عقب کشید، در حالی که فکر می‌کرد:

- «زخمی شدم - همه چیز تمام شد.»

انتظار داشت دیگری برای سرکشی بیاید و شاهد رنج و عذابش باشد. یکی از تیرهای عمودی ستف را محکم گرفت. «همه چیز تمام شد!» بعد صدای ستوپی را در طرف دیگر خانه شنید، گویی کسی با سر روی صدلی افتاد. بعد از آن سکوت. چیز دیگری اتفاق نیفتاد. او نمرده. فقط احساس می‌کرد که شانهاش بدجوی آسیب دیده. ششلولش را هم گم کرده بود. خلع سلاح و ناتوان شده بود. در انتظار سرنوشتش بود. مرد دیگر هیچ صدایی نمی‌کرد. این یک حیلۀ جنگی بود. اکنون داشت دزدانه به طرف او می‌آمد! از کدام طرف؟ شاید درست در همین لحظه داشت نشانه‌گیری می‌کرد!

بعد از چند لحظه عذاب ترسناک و بی معنی، تصمیم گرفت برود و با تقدیر خویش رو به رو شود. برای هرگونه تسلیمی آماده بود. در حالی که یک دستش را به دیوار گرفته بود تا نینتد، به گوشه‌ای رفت، چند قدمی برداشت، نزدیک بود غش کند. در کف اتاق یک جفت پای مضطرب را دید که از گوشه دیگر پیش می‌آید. یک جفت پای سفید برهنه در سرپایی‌های قرمز. احساس ضعف‌کشنده‌ای می‌کرد. برای مدتی در تاریکی ژرف ایستاد. بعد ماکولا در جلوییش ظاهر شد و با شتاب گفت:

- « بیا بید، آقای کایرتز. او مرده. »

از حق شناسی به گریه افتاد. با صدای بلند و هق و هق گریه می‌کرد. بعد از مدتی متوجه خود شد که روی یک صندلی نشسته و به کارلیر که به پشت خوابیده نگاه می‌کند. ماکولا در مقابل نعش زانو زده بود.

ماکولا در حالی که بلند می‌شد، پرسید:

- « این ششلول شماست؟ »

کایرتز گفت: « بله، بعد با شتاب افزود:

- « دنبالم کرد که به من تیراندازی کند - متوجه شدی! »

ماکولا گفت:

- « بله، متوجه شدم. اما این جافقط یک ششلول هست، مال او

کجاست؟ »

کایرتز با صدایی که ناگهان خیلی ضعیف شده بود، نجوا کرد:

- « نمی دانم . »

دیگری آهسته گفت :

- « می روم پیدایش کنم . »

و به طرف ایوان برگشت ، در حالی که کایرتز آرام نشسته، به نعل چشم دوخته بود. ماکولا با دست خالی برگشت و همین طور که در عمق افکار خود فرو رفته بود، ایستاد . بعد بسرعت به اتاق مرد مرده رفت و با یک ششلول بیرون آمد و آن را جلوی کایرتز نگه داشت . کایرتز چشمهایش را بست: همه چیز در گردش و جنبش بود. زندگی را مخوفتر و مشکلاتر از مرگ می یافت . به سوی مرد بی سلاحی تیراندازی کرده بود . ماکولا پس از لحظه ای تفکر ، به مرد مرده، که در آن جا دراز کشیده و چشم راستش باد کرده بود، اشاره کرد و به آرامی گفت :

- « از تب مرد . »

کایرتز با نگاهی خیره و بی روح به او نگریست. ماکولا که اندیشناک در کنار نعل قدم می زد، تکرار کرد :

- « بله، فکر می کنم از تب مرد . فردا او را دفن می کنیم . »

و آهسته دور شد و به سوی زن چشم به راهش بازگشت و دو مرد سفید پوست را در ایوان تنها گذاشت .

شب فرا رسید. کایرتز در صندلی خویش بی حرکت باقی ماند. آنچنان آرام نشسته بود که گویی یک بست تریاک کشیده. شدت

هیجانها و اضطرابهایی که بینشان گذشته بود، احساس آرامشی از دست رفته را در او برمی انگیزخت. در یک بعد از ظهر کوتاه، به عمق وحشت و ناامیدی پی برده و اکنون آسایش خود را در این عقیده می جست که نه زندگی و نه مرگ هیچ کدام دیگر برایش رمز و رازی ندارند! در کنار نعلبند نشسته بود و فکر می کرد. فعالانه می اندیشید. افکار کاملاً تازه‌ای به ذهنش راه می یافت. گویی که هرزگی و بی‌قیدی را از خود بکلی دور کرده بود. افکار، اعتقادات، تمایلات و تنفرهای دیرینش، آنچه مورد احترامش بود و آنچه مورد نفرتش، عاقبت در روشنایی حقیقی خود ظاهر شده بودند و حقیر و بچگانه، کاذب و مضحک به نظر می آمدند. در کنار مردی که کشته بود نشسته و از عقل و خرد تازه‌اش لذت می برد. با خودش در مورد تمام چیزهایی که توی دنیا پیدا می شد بحث می کرد، با آنچنان هوشیاری موقتی و اشتباه‌آمیز و مصرانه‌ای که ممکن است در بعضی از دیوانگان دیده شود. در ضمن، به یاد می آورد که آن آدم مرده، که آن جا افتاده بود، به هر حال جانور مضری بوده. و این که روزانه هزاران نفر می میرند، شاید صدها هزار نفر - کی می توانست بگوید - و از نظر کمیت، مرگ یک نفر شاید اصلاً تفاوتی نمی کرد و اهمیتی نداشت، لااقل برای یک مخلوق فکور. و او، کایرتز، یک مخلوق فکور بود! در تمام طول زندگی اش، تا آن لحظه، به یک مشت مزخرفات باور داشت، مثل سایر افراد بشر - که احمق هستند - ولی حالا او فکر می کرد! می دانست! در آرامش

بود، با برترین خردها آشنا و مانوس بود! بعد کوشید تا خودش را مرده و کارلیر را روی صندلی نشسته و در حال مشاهده خود تصور کند. و کوشش اش با آنچنان موفقیت غیرمنتظره‌ای رو به روشد که برای چند لحظه خاص، اصلاً مطمئن نبود کی مرده است و کی زنده. اما این دستاورد شگفت‌انگیز خیالش، او را وحشت زده کرد و با یک کوشش ذهنی زیرکانه و بهنگام، درست بموقع خود را از «کارلیر» شدن نجات داد. قلبش می‌تپید و از اندیشه آن خطر بکلی عصبانی شده بود. کارلیر! چه موجود حیوان‌صفت و کثیفی! برای آرامش بخشیدن به اعصاب آشفته و مضطربش - و هرگونه شگفت‌زدگی - سعی کرد کمی سوت بزند. بعد، ناگهان به خواب رفت، یا می‌پنداشت که خفته است. به هر حال، مه همه جا را فراگرفته بود و کسی در مه سوت می‌زد.

بیدار که شد. روز شده بود و مه غلیظی پایین آمده و آن سرزمین اسرارآمیز را فراگرفته بود: مهی نافذ، پیچیده و خاموش، مه صبحگاهی سرزمینهای گرمسیری، مهی چسبان و کشنده، مه‌ای سفید و مه‌لک، یکرنگ و زهرآلود. بلند شد، به جسد نگاه کرد، دستهایش را بالای سرش برد و با گریه‌ای که به مویه آدمی شبیه بود که از حالت اغماء بیرون بیاید و خودش را برای همیشه در گوری محصور ببیند، فریاد زد: «کمک!... خدای من!»

فریادی وحشیانه، مضمزکننده و ناگهانی که همچون نیزه تیزی در قلب سفید آن سرزمین غم و اندوه نفوذ کرد. به دنبال آن سه جیغ کوتاه

و ناشکیبا به گوش رسید و بعد برای لحظه ای حلقه های مه، بدون هیچ تشویش و اضطرابی، به میان سکوت سنگین و سهمگین درغلتید. بعد فریادهای بسیار دیگری، تند و نافذ، همچون نعره های برخی از جانوران بیرحم و خشم آلود، هوا را شکافت. «پیشرفت» از رودخانه کایرتز را صدا می زد. پیشرفت و تمدن و تمام فضائل. جامعه از بچه تربیت شده اش می خواست که بازگردد. تا مورد توجه واقع شود، تا تعلیم ببیند، تا مورد داوری قرار گیرد، تا محکوم شود. از او دعوت می کرد که به انبوه آشغال و چرندی که از آن دور و آواره گشته بود، بازگردد. بدین ترتیب عدالت می توانست انجام شود.

کایرتز می شنید و می فهمید. تلوتلو خوران از ایوان خارج شد. از وقتی که آنها را با هم به آن جا انداخته بودند، این اولین بار بود که مرد دیگر را کاملاً تنها می گذاشت. کورمال کورمال راه خود را در میان مه پیدا می کرد و از روی جهالت از خدای نادیده می خواست که عملش را بی اثر نماید. ماکولا در آن نزدیکی بتندی در مه حرکت می کرد و در حال دویدن فریاد می کشید:

- «کشتی! کشتی! آنها نمی توانند ببینند. برای قرارگاه ما سوت می کشند. من می روم زنگ را به صدا دریاورم. آقا، شما بروید پایین به سمت ساحل. من زنگ می زنم.»

او ناپدید شد. کایرتز آرام ایستاد. به بالا نگاه می کرد. مه پایین می آمد و به روی سرش می غلتید. مانند کسی که راهش را گم کرده

باشد، به اطراف نگاه کرد و یک لکه سیاه، لکه‌ای صلیبی شکل را در خلوص گذران مه دید. تلوتلوخوران به سوی آن لکه به راه افتاد. در همان حال، زنگ قرارگاه به صدا درآمد و با غرشی پر آشوب به غریو ناشکیبای کشتی بخار پاسخ داد.

مدیرعامل شرکت بزرگ متمدن ( از آن جا که می دانیم تمدن از تجارت تبعیت می کند ) اول از همه وارد خشکی شد و بی درنگ دید کشتی بخار را از دست داد. پایین، در کنار رودخانه، مه بی نهایت غلیظ بود. بالا در قرارگاه، زنگ بی وقته و بیشرمانه صدا می کرد.

مدیر با صدای بلند به طرف کشتی بخار فریاد زد:

« این پایین برای ملاقات ما هیچ کس نیامده، ممکن است اتفاقی افتاده باشد. گرچه دارند زنگ می زنند، ولی بهتر است شما هم بیاید!»  
و با زحمت از سراسیمی ساحل شروع به بالارفتن کرد. ناخدا و موتوربان کشتی به دنبالش به راه افتادند. همین طور که با دست و پا بالا می رفتند، مه رقیقتر می شد و آنها بهتر می توانستند مدیرشان را در مسافتی بالاتر ببینند. ناگهان دیدند که او در حالی که به جلو می دود، از بالای شاندهاش آنها را صدا می کند:

« بدوید! بدوید! به طرف خانه! یکی از آنها را پیدا کردم. بدوید،

آن یکی دیگر را پیدا کنید!»

یکی از آنها را پیدا کرده بود! و حتی او که مردی با تجربیات مهیج و متنوع بود، از طرز این پیدا کردن تا اندازه‌ای دچار پریشانی و اضطراب

شده بود. موقعی که با کایرتز، که با یک تسمه چرمی از صلیب آویزان شده بود، مواجه شد، ایستاد و در جیبش برای یافتن چاقو به جستجو پرداخت. ظاهراً او از قبر که بلند و باریک بود بالا رفته، بعد از بستن ته تسمه به دسته صلیب، خودش را پرت کرده بود. انگشتان پایش فقط دو اینچ از زمین فاصله داشت. بازوانش خشک و کشیده و آویزان بود، گویی بدقت گوش به فرمان ایستاده، ولی گونه ارغوانی اش به طرز مسخره‌ای روی شانه‌اش افتاده و زبان متورمش را بی ادبانه در حضور مدیرعاملش بیرون آورده بود.



# Joseph Conrad

## An Outpost Of Progress

جوزف تیودور کنراد نالکز کارزینوسکی در سال ۱۸۷۵ میلادی در لهستان متولد شد .  
در جوانی به تابعیت بریتانیا درآمد و تا هنگام مرگ (۱۹۲۴) در انگلستان اقامت داشت .  
منتقدان ادبی او را یکی از بزرگترین داستان نویسان انگلیسی زبان ، دانسته‌اند .  
از آثار معروف کنراد میتوان از : مامور مخفی، دل تاریکی ، لرد جیم، شانس و بالاخره شاهکارش (( نوسترومو )) نام برد .



شابک ۶۰-۲۹-۵۷۰۹-۹۶۴-۹۶۴  
ISBN:964-5709-29-6

۴۰۰ تومان